

خدا جون سلام به روی ماهت...

طوفان دونده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

طوفان دوندہ

جنیفر سروانتس
آرزو مقدس

برای مامان، پیشگوی من
و برای همه‌ی کسانی که احساس می‌کنند پذیرفته نمی‌شوند.
ج.س



THE STORM RUNNER

Copyright © 2018 by Jennifer Cervantes
Introduction copyright © 2018 by Rick Riordan

Published in agreement with the author, c/o BAROR
INTERNATIONAL, INC., Armonk, New York, U.S.A

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب THE STORM RUNNER
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به انتشارات پرتقال است.



به آتش فشان خوش آمدید!

زین اوبیسپو^۱ زندگی خیلی خوبی دارد. از پارسال توی خانه درس می‌خواند و این یعنی بچه‌های مدرسه، دیگر نمی‌توانند اذیتش کنند. می‌تواند یک عالمه از وقتش را توی بیابان نیومکزیکو^۲ بگذراند، در آن پرسه بزند و با باکسر دالماسین^۳ باوفایش، رُزی^۴، گشت‌وگذار کند. مادرش دیوانه‌وار دوستش دارد. دایی‌اش، هوندو^۵، هم با آن‌ها زندگی می‌کند. با دایی هوندو به آدم خوش می‌گذرد؛ هرچند او زیادی به کُشتی حرفه‌ای^۶ و پفک‌های تند و آتشین علاقه دارد. آن‌ها فقط دو همسایه دارند: آقای اورتیز^۷ که رفتار دوستانه‌ای دارد و گونه‌های فوق‌سرّی فلفل تند را توی باغچه‌اش می‌کارد و خانم کاب^۸ که فال‌گیر تلفنی است و هرازگاهی هم به زین پول می‌دهد تا کمکش کند. زندگی به این خوبی چه کم دارد؟

راستی، آتش فشان توی حیاطپشتی خانه‌ی زین را گفتیم؟ درست است. زین برای خودش یک آتش فشان مخصوص دارد. او و رُزی بیشتر وقتشان را در حال بالا و پایین رفتن از آن می‌گذرانند. حتی تازگی‌ها یک ورودی مخفی

1. Zane Obispo

2. New Mexico

۳. Boxer-Dalmatian: نژادی ترکیبی از سگ‌های شکاری باکسر و دالماسین‌های خال‌دار. م

4. Rosie

5. Hondo

۶. ورزشی است مرکب از حرکت‌های کُشتی و ضربه‌های سنگین رزمی که گاهی نمایشی است. م

7. Ortiz

8. Cab

هم پیدا کرده‌اند که به قلب آتش فشان می‌رسد...

آره بابا! زندگی زیباست!

ایمم، فقط اینکه پاهای زین از وقتی به دنیا آمده، کوتاه و بلند بوده‌اند و به‌خاطر همین هم می‌لنگد و عصا دست می‌گیرد. البته دارد یاد می‌گیرد با عصایش کنار بیاید. لنگ‌لنگان راه می‌رود؛ ولی مثل برق‌وباد تندوفرز است. آهان، یک چیز دیگر هم هست... زین به‌تازگی در مدرسه‌ی خصوصی جدیدی پذیرفته شده. دلش نمی‌خواهد برود؛ اما مادرش پافشاری می‌کند. کلاس‌ها از فردا شروع می‌شوند.

قضیه‌ی دیگری هم هست؛ زین به چشم خودش دید که یک هواپیمای خصوصی توی دهانه‌ی آتش‌فشانس سقوط کرد. فاصله‌اش با هواپیما آن‌قدر کم بود که چشمش به صورت خلبان افتاد... که یا نقاب هالووین خیلی باکیفیتی به چهره داشت یا یک هیولای زامبی فضایی بود.

علاوه بر همه‌ی این‌ها دختری هم هست که تازگی‌ها به شهرشان آمده؛ اسمش بروکس^۱ است و مدام به زین هشدار می‌دهد که خطر مرگ‌باری تهدیدش می‌کند؛ اما بر اساس مدارک مدرسه، بروکس وجود خارجی ندارد. تازه، اصلاً او زین را از کجا می‌شناسد؟

طولی نمی‌کشد که زین می‌فهمد هیچ‌چیز در زندگی‌اش آن‌طوری نیست طولی نمی‌کشد که با پای لنگ به دنیا آمده. بی‌دلیل نیست که هرگز پدرش را ندیده، مرد مرموزی که مادرش در سفری به یوکاتان^۲ عاشقش شده. اتفاق بسیار عجیبی در آتش‌فشان زین در جریان است و بروکس ادعا می‌کند این‌ها همه به یک پیشگویی باستانی مربوط است.

درباره‌ی اساطیر قوم مایا چقدر اطلاعات دارید؟ می‌دانستید مایاها ایزد

1. Brooks

۲. Yucatan؛ ایالتی در کشور مکزیک که تا پیش از ورود سفیدپوستان اسپانیایی‌تبار یکی از مهم‌ترین منطقه‌های تمدن مایا بوده؛ هنوز هم مردمان مایاتبار در این ناحیه زندگی می‌کنند و رایج‌ترین زبان منطقه هم مایایی یوکاتان است. م

شکلات دارند؟ (ای بابا، پس چرا یونانی‌ها ایزد شکلات ندارند؟ عادلانه نیست که!) تازه، مایاها افسانه‌های دیگری هم دارند: موجودات دگرپیکر، شیطان، جادوگر، غول، نیمه‌ایزد و جهان زیرینی که شاید راه ورودی اش پشت یک تاکوافروشی باشد، شاید هم نه.

جی. سی. سروانتیس شما را میان تاریک‌ترین، عجیب‌ترین و خنده‌دارترین پیچ‌وخم‌های اساطیر مایاها به سفری فراموش‌نشدنی خواهد برد. با ترسناک‌ترین ایزدانی که فکرش را بکنید، هولناک‌ترین بومیان جهان زیرین و حیرت‌انگیزترین و عجیب‌ترین قهرمان‌های ممکن آشنا می‌شوید؛ قهرمانانی که باید جهان ما را از تکه‌تکه شدن نجات بدهند. اساطیر و جادوی مایاها از آنچه فکر می‌کنید، به ما نزدیک‌تر هستند. راستش همین جا هستند؛ توی حیاطپشتی.

به آتش فشان خوش آمدید!

به طوفان دونده خوش آمدید!



ریک ریوردان

۱. Taco: نوعی غذای مکزیکی که با قراردادن مواد مختلفی در نان ذرت یا گندم درست می‌شود. م

کسانی که به جادو ایمان ندارند، هرگز آن را نخواهند یافت.
رولد دال

برای هر کس که می‌خواند،

بفرمایید. این هم داستانی که می‌پروم کردید بنویسم؛ همه چیز را نوشتم، ریز و درشت، از اول ماچرا تا پایان تلخ و غم‌انگیزش. همه‌ی این‌ها برای این است که درس عبرتی بشویم که نشان می‌دهد بر سر کسی که از فرمان ایزدان سرپیچی کند، چه می‌آید.

هرگز نمی‌فواستم هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها بیفتد؛ اما چاره‌ای برایم نگذاشتید. به خاطر پیمان مقدسی که اصلاً نبسته بودم و برای اینکه آن قدر عصبانی‌تان کردم که می‌فواستید سر به تنم نباشد، کارم به اینجا کشید.

گمانم به فواسته‌تان رسیدید.

اگر نظر خودم را بفواهید، فکر می‌کنم باید ممنون من باشید؛ ولی ایزدان هرگز از کسی قدردانی نمی‌کنند، مگر نه؟

فقط می‌فواهم بدانید از هیچ چیز پشیمان نیستم. پایش بیفتد، حتی اگر هم بدانم کارم به کجا می‌رسد، باز هم همه‌ی این کارها را فواهم کرد. فب، شاید از یک چیز اخسوس بفورم؛ اینکه وقتی این نامه را می‌فوانید، نمی‌توانم پوره‌های حیرت‌زده‌تان را ببینم. فلابه، کار ما که تمام شد؛ آن سوی خط می‌بینم‌تان.

زین اوپیسپو

۱



همه چیز از وقتی شروع شد که مامان جیغ کشید.

خیال کردم عقرب دیده؛ اما وقتی رفتم توی آشپزخانه، داشت نامه‌ای را بالای سرش تکان تکان می داد و پابرهنه و جست و خیزکنان دور خودش می چرخید. بعد از یک سال که در خانه درس خوانده بودم، قرار بود دوباره بتوانم به مدرسه بروم. آن کلمه را دیدید؟ بتوانم! انگار حتماً کسی باید لطف می کرد و به من اجازه می داد درس بخوانم. چه احمقانه! اصلاً کی اختیار کارها را داده دست آدم بزرگ‌ها؟ قضیه این است که من اصلاً نمی خواستم به مدرسه‌ای خصوصی و بی روح به اسم روح القدس^۱ بروم که راهبه‌هایش آدم را چپ‌چپ نگاه می کنند. اصلاً و ابداً هم دلم نمی خواست جناب سرویس روح القدس قدم رنجه کند، این همه راه را تا ناکجا بیاید دنبال من. خانه‌ی ما، ایستگاه آخر بود و به احتمال زیاد، این یعنی وقتی وَن به اینجا می رسید، پر شده بود و پر یعنی اینکه دست کم ده دوازده تا چشم زُل می زدند به من.

به مامان لبخند زدم، چون خوشحال به نظر می رسید. او تمام روز در خانه‌ی آدم‌های بیمار از شان پرستاری می کرد و رضایت داده بود برادرش، هوندو، هم با ما زندگی کند. هوندو بیشتر وقتش را پای تلویزیون در حال تماشای مسابقه‌های کشتی می گذراند و پاکت پاکت پفک تند و آتشین می خورد؛ به خاطر همین هم کم پیش می آمد مامانم لبخند بزند.

۱. در آیین کاتولیک، روح القدس سومین شخصیت ذات واحد پروردگار در تثلیث (پدر، پسر، روح القدس) است. م

نمی دانستم حرفم را چطور شروع کنم. «ولی... مگه نگفتی می توئم توی خونه درس بخونم؟»

مامان که هنوز لبخند می زد، گفت: «فقط واسه یه سال. این چیزی بود که دربارهش توافق کردیم. یادت نیست؟ فقط یه سال!»

من مطمئن بودم که دربارهی چنین چیزی توافق نکرده بودیم؛ اما وقتی فکری به سر مامان می زد، با چسب دوقلو به مغزش می چسبید و دیگر ول کن معامله نبود. بحث و جدل بی فایده بود. علاوه بر این، می خواستم مامانم شاد باشد، خیلی خیلی شاد. پس تندتند سر تکان دادم؛ چون هر چه تندتر سرم را تکان می دادم، هیجان زده تر به نظر می رسیدم. حتی لبخند دیگری هم زدم تنگش! «کی؟» ماه سپتامبر بود و این یعنی تا همان روز هم یک ماه از کلاسها عقب افتاده بودم.

«از فردا شروع می کنی.»

پُخشکی شانس!

«نمی شه از ژانویه شروع کنم؟» بله، خودم متوجهم که زیادی خوش بین بودم.

مامان سر تکان داد. «این یه موقعیت بی نظیره، زین.»

«مدرسهی خصوصی زیادی گرون نیست؟»

«بهت بورسیه دادن. ببین!» و مدرکش را که همان نامهی مدرسه بود، نشان داد.

اوا.

مامان نامه را مرتب و منظم تا کرد. «توی نوبت بودی، از همون وقتی که...»

جمله اش را تمام نکرد، لازم هم نبود این کار را بکند. «از همون وقتی که»

یعنی روزی که آن نکبت - نکبتی که چهره اش مثل داغ در مغزم حک شده -

من را در مدرسهی قبلی ام له و لَوَرده کرده بود و من قسم خورده بودم دیگر هرگز

به هیچ «محیط آموزشی» ای پا نگذارم.

پرسیدم: «خانم کاب چی؟ اون به کمکم نیاز داره. اگه کار نکنم، چه جوری

قراره پول غذای زُزی رو بدم؟»

همسایه‌مان، خانم کاب (فامیلی واقعی‌اش کابایرو^۱ است؛ ولی وقتی بچه بودم، نمی‌توانستم تلفظش کنم و همین اسم رویش ماند)، مثل غارماهی‌های کور^۲ بود و به کسی نیاز داشت که در کارهای خانه کمکش کند. علاوه بر این او فال‌گیر تلفنی هم بود و قبل از اینکه خودش روی خط بیاید، من تلفن‌هایش را جواب می‌دادم که معتبرتر به نظر برسد. پول خوبی هم به من می‌داد؛ به اندازه‌ای بود که شکم رُزی را سیر کند. رُزی یک باکس ماسین^۳ (نیمی باکسر و نیمی دالماسین) بود و قدّ فیل غذا می‌خورد. مامان گفت: «می‌تونی بعد از ظهرها کار کنی» و دستم را توی دستش گرفت. از این کارش وقت بحث‌هایمان خیلی بدم می‌آمد.

«زین، عزیزم، خواهش می‌کنم. اوضاع این بار بهتر می‌شه. دیگه سیزده سالته. باید چندتا دوست و رفیق پیدا کنی. نمی‌تونی تنهایی زندگی کنی، اینجا و با این...»

منظورش از اینجا جاده‌ای باریک و خاکی در بیابان نیومکزیکو بود. غیر از دو همسایه‌مان، چیزهای دیگری هم داشتیم: خاربوته‌ها، مارهای زنگی، کوکوهای دونده^۴ و کایوته‌ها، بستر رودی خشکیده و حتی یک آتش‌فشان خاموش که بعداً بیشتر درباره‌اش حرف می‌زنم. مردم وقتی می‌فهمند نیومکزیکو این‌همه آتش‌فشان دارد، تعجب می‌کنند. (البته ایزدان خودشان می‌دانند که آتش‌فشان من یکی از آن ساخته‌های عادی دست طبیعت نبود، مگر نه؟)

پرسیدم: «با این چی؟» البته، می‌دانستم چه فکری در سرش است: با این آدم‌های ناجور.

1. Caballero

۲. یا ماهی‌های کور غارزی؛ به ماهی‌هایی گفته می‌شود که در آب‌های زیرزمینی و تاریک غارها زندگی می‌کنند و بعضاً چشم خارجی ندارند. م

3. Baxmation

۴. Roadrunner؛ گونه‌ای از کوکوسان‌ها که بومی آمریکای شمالی و مرکزی است. م

۵. Coyote؛ گونه‌ای گرگ صحرایی که بومی آمریکای شمالی و مرکزی است. م

خب چه عیبی داشت که خانم کاب کمی متفاوت بود؟ و چه اهمیتی داشت که همسایه‌ی دیگرمان، آقای اورتیز، گونه‌های عجیب و غریب لفل تند را توی گلخانه‌اش پرورش می‌داد؟ معنایش این نبود که این دو نفر آدم‌های ناجوری هستند.

«من فقط می‌گم باید با بچه‌های هم‌سن و سال خودت بگردی.»
جواب دادم: «ولی از بچه‌های هم‌سن و سال خودم خوشم نمی‌آد. تازه، بدون معلم بیشتر چیزمیز یاد می‌گیرم.»

نمی‌توانست با این حرفم مخالفت کند. خودم تنهایی چیزهای زیادی یاد گرفته بودم، مثل نام ژنرال‌های جنگ داخلی، تعداد رگ‌های خونی بدن انسان و اسم ستاره‌ها و سیاره‌ها. بهترین چیز مدرسه نرفتن همین بود: خودم رئیس بودم. مامان، موهای تیره‌ام را به هم ریخت و آهی کشید. «دُرسته! تو نابغه‌ای؛ ولی دوست ندارم فقط با یه مُشت آدم پیر رفت و آمد کنی.»

«دو نفر که نمی‌شه یه مشت.»

گمان کنم یک جورهایی امیدوار بودم مامان قول و قرارمان را از یاد ببرد. یا شاید هم روح القدس (آخه کی اسم این مدرسه رو انتخاب کرده؟) با تصادف بزرگ عجیب و غریبی از کره‌ی زمین محو شود.

«مامان!» حسابی جدی شدم و کاری کردم توی چشم‌هایم نگاه کند. «هیچ کس نمی‌خواد با یه آدم عجیب و غریب دوست باشه.» و دو بار با عصایم کوبیدم روی زمین. یکی از پاهای من از دیگری کوتاه‌تر بود و این یعنی وقت راه رفتن، می‌لنگیدم. همین باعث شده بود بچه‌های دیگر همه جور اسم و لقبی به من بدهند: شل‌شلی‌خان، لنگولک، زین عصادار و اسمی که از همه بیشتر دوستش داشتم: یَگَه! آن هم به خاطر یک پای سالمم.

«تو عجیب و غریب نیستی، زین. تازه...»

ای داد بیداد! چشم‌هایش چنان پر از اشک شدند که انگار داشتند در اندوه غرق می‌شدند.

گفتم: «باشه، می‌رم.» چون ترجیح می‌دهم با صد چشم پر از نفرت روبه‌رو بشوم، اما دو چشم گریان نبینم.

صاف ایستاد. اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: «یونیفرم‌ت اتو شده و روی تخت منتظره. آهان، یه هدیه هم برات دارم.»
دقت کردید چطور خبر بد را با یک خبر خوب گفت؟ باید نامزد انتخابات فرمانداری می‌شد! نِق‌زدن به خاطر یونیفرم بی‌فایده بود؛ گرچه احتمالاً کراواتش باعث می‌شد گردنم قرمز شود. در عوض، تصمیم گرفتم روی واژه‌ی هدیه تمرکز کنم. نفسم را حبس کردم و امیدوار بودم تسبیح^۱ یا چنین چیزی نباشد. مامان رفت طرف یکی از کابینت‌ها و بسته‌ای به درازی و باریکی چتر بیرون آورد که روبانی دور آن بسته شده بود.
«چیهِ؟»

«بازش کن.» دست‌هایش از هیجان می‌لرزید.
جعبه را پاره کردم و هدیه‌ای را دیدم که برای ما زیادی گران بود. داخلش توده‌ای از کاغذهای قهوه‌ای و مچاله بود و زیر آن، عصای چوبی سیاهی می‌درخشید. سر عصا از جنس فلز برنج و شکل سر اژدها بود. «این...» پلک زدم و دنبال کلمه‌ی مناسب گشتم.

«دوستش داری؟» لبخندش می‌توانست تمام دنیا را روشن کند.
عصا را توی دستم چرخاندم. وزنش را امتحان کردم و به این نتیجه رسیدم شبیه چیزهایی است که جنگجوها به دست می‌گیرند و همین باعث می‌شد باحال‌ترین هدیه در تمام کائنات باشد. «حتماً خیلی گرون خریدی.»
مامان سرش را تکان‌تکان داد. «به‌هم هدیه دادنش... آقای چَنگ^۲ هفته‌ی پیش از دنیا رفت، یادته؟»

آقای چَنگ از مریض‌های پول‌دار مامان بود که در خانه‌ای بزرگ در شهر

۱. رشته‌ی مهره‌داری که صلیبی به انتهای آن آویخته شده و مسیحیان کاتولیک، مانند مسلمانان، از آن برای شمارش حین ذکرگویی استفاده می‌کنند. م

2. Chang

زندگی می‌کرد و هر سه شنبه مامان را با چو مین^۱ به خانه می‌فرستاد. او از مشتری‌های خانم کاب هم بود؛ خانم کاب این کار را برای مامان جور کرده بود که تا زمان مرگ آقای چنگ از او نگهداری کند. من از فکر اینکه مامان با آدم‌های روبه‌مرگ دمخور باشد، بدم می‌آمد؛ ولی همان‌طور که خودش همیشه می‌گفت، بالاخره باید نان می‌خوریم. من سعی می‌کردم کمتر غذا بخورم؛ ولی هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، این کار سخت‌تر می‌شد. همان‌موقع هم قدم حسابی بلند شده و به یک‌وهشتاد رسیده بود و ق‌دبلندترین فرد خانواده‌ام بودم. دستم را روی سر اژدهای برنجی کشیدم که شعله‌های آتش از دهانش بیرون می‌جهید.

مامان ادامه داد: «همه‌جور مجموعه‌ای داشت. دخترش گفت من این رو بردارم. می‌دونست تو...» جلوی خودش را گرفت. «گفت اژدهاش نماد محافظته.» پس مامان فکر می‌کرد من به محافظت نیاز دارم. از این حرفش حسابی احساس بدبختی کردم؛ اما می‌دانستم منظور بدی ندارد. وزنم را روی عصا انداختم؛ بی‌عیب‌ونقص بود؛ انگار برای من ساخته شده بود. هیجان‌زده بودم که به جای عصای قهوه‌ای ساده و بدترکیب خودم که انگار داد می‌زد من یه موجود عجیب‌وغریبم، با آن عصای باحال به گردش بروم. «ممنونم مامان. واقعاً دوستش دارم.»

مامان گفت: «فکر کردم برگشتن به مدرسه این جوری... آسون‌تر می‌شه.» که این‌طور! آسان‌تر می‌شود. هیچ‌چیز، حتی آن عصای اژدهایی جنگجویی هم نمی‌توانست کاری کند که تازه‌وارد بودن من آسان‌تر شود. وضعیت بدی بود و فکر نمی‌کردم ممکن باشد اوضاع از آن هم خراب‌تر بشود؛ ولی وای که عجب اشتباهی می‌کردم!

آن شب، موقع خواب به روز بعد فکر کردم. معده‌ام به خودش پیچیده و گوریده بود و آرزو می‌کردم می‌توانستم به لجن نخستین تبدیل شوم و به زمین

۱. نوعی غذای چینی که با نودل سرخ‌شده درست می‌شود. م

فروبروم. رُزی می‌دانست خبری هست؛ چون هی ناله‌های کوتاه سر می‌داد.
زیر لب گفتم: «می‌دونم دخترجون. ولی مامان خیلی خوشحال به نظر
می‌رسید.»

نمی‌دانستم بابایم درباره‌ی این ماجراها چه خواهد گفت. البته قرار هم
نبود هرگز بفهمم؛ من حتی یک بار هم ندیده بودمش. او و مامان از هم جدا
شده بودند و او قبل از تولد من رفته بود. مامان فقط سه چیز درباره‌ی او به
من گفته بود: حسابی خوش‌تیپ بوده (مامان می‌گه، نه من). اهل منطقه‌ی
یوکاتان مکزیک بوده (قبل از اینکه من به دنیا بیام، مامانم مدتی اونجا بوده
و می‌گفت دریاش مثل شیشه‌ست.) و نکته‌ی سوم؟ مامانم با تمام وجود
عاشق او بوده، حالا هر چی.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، البته غیر از صدای جیرجیرک‌ها و
دل‌وروده‌ی من که به خود می‌پیچید. چراغ را روشن کردم و نشستم.
کتاب اساطیر قوم مایا که مامانم برای تولد هشت‌سالگی‌ام به من هدیه
داده بود، روی میز کنار تختم بود. این کتاب، باحال‌ترین قسمت از مجموعه‌ای
پنج‌جلدی درباره‌ی مکزیک بود. فکر می‌کردم مامان می‌خواهد این‌طوری
بدون اینکه لازم باشد درباره‌ی پدرم حرفی بزند، من را با فرهنگش آشنا
کند. جلد کتاب، کهنه و سبز رنگ بود و با حروف درشت طلایی روی آن
نوشته شده بود: جادو و اساطیر گم‌شده‌ی قوم مایا. پر از تصویرهای رنگی و
قصه‌هایی درباره‌ی ماجراجویی‌های ایزدان، پادشاهان و قهرمانان مختلف بود.
ایزدان خیلی باحال به نظر می‌رسیدند؛ اما نویسنده‌ها زیاد دروغ می‌گویند.
کتاب را باز کردم. در صفحه‌های آخر کتاب، تصویری از یک نقاب مرگ
مایایی بود که از سنگ یشم سبز ساخته شده و چیزی نمونده بود فروبریزد.
چشم‌هایش بی‌پلک و باریک و دندان‌های سنگی چهارگوشش شبیه
سنگ‌قبرهایی کوچک بودند.
قسم می‌خورم داشت به من لبخند می‌زد.

با عصبانیت گفتم: «به چی زل زدی؟» و کتاب را محکم بستم. رواندازم را کنار زدم، بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. فقط سایه بود و سکوت. زندگی کردن روی یک تخت‌تپه^۱ فقط یک خوبی داشت: نود متر تا یک آتش‌فشان خاموش (که به نام دیو شناخته می‌شود) فاصله داشتیم. می‌شد گفت داشتن آتش‌فشان اختصاصی، جالبترین چیز در زندگی کوتاه من بود (البته تا آن موقع). ماه قبل، حتی یک ورودی مخفی هم به درون آن پیدا کرده بودم. من و ژزی داشتیم از قله پایین می‌آمدیم و تقریباً به وسط دامنه‌اش رسیده بودیم که صدای نفس خفه‌ای به گوشم خورد. طبیعی است که رفتم سروگوشی آب بدهم و انتظار داشتم حیوانی زخمی پیدا کنم؛ اما وقتی شاخه‌های تَنگ کریوزوت^۲ را کنار زدم، چیز دیگری پیدا کردم: شکافی که فقط به اندازه‌ای جا داشت که بشود در آن خزید. این شکاف به هزارتویی از غارها می‌رسید و برای کسری از ثانیه، به سرم زد با نشنال جئوگرافیک^۳ یا چنین جایی تماس بگیرم؛ اما بعد به این نتیجه رسیدم که ترجیح می‌دهم جایی خصوصی برای خودم و ژزی داشته باشم تا اینکه از روی جلد مجله‌ای احمقانه سر دریاورم.

وقتی ژزی دید دارم کتانی‌هایم را می‌پوشم، دنبالم راه افتاد.

«بیا دخترجون. بیا بریم.»

با عصای جنگجویی و جدیدم رفتم بیرون و لنگ‌لنگان از کنار قبر مامان بزرگ گذشتم (وقتی من دو سالم بود، مادر بزرگم از دنیا رفت و به خاطر همین هم چیزی از او یادم نیست). از بیابان گسترده گذشتم و در مسیری زیگزاگی از میان بوته‌های کریوزوت، اوکوتیلو^۴ و یوکای نخلی عبور کردم. ماه شبیه چشم درشت یک ماهی بود.

۱. تپه‌هایی گسترده و تک‌افتاده با دامنه‌های پرشیب که قله‌هایی با سطح صاف و گسترده دارند. م

۲. Creosote؛ بوته‌ای گل‌دار و همیشه‌سبز که بومی قاره‌ی آمریکاست. م

3. National Geographic

۴. Ocotillo؛ گیاهی خاردار شبیه کاکتوس که بومی شمال مکزیک و جنوب غرب آمریکاست. م

وقتی می‌رفتیم سمت دیو که مثل قیفی سیاه و صدوشتادمتری از میان
شن‌ها سر برآورده بود تا به دیدار آسمان برود، به زُزی گفتم: «شاید بشه فقط
وانمود کنم که دارم می‌رم مدرسه.»

زُزی ایستاد، هوا را بو کشید. گوش‌هایش سیخ شدند.

«خب، باشه. فکر بدی بود. تو فکر بهتری داری؟»

زُزی ناله‌ای کرد و رفت عقب.

گفتم: «بویی احساس می‌کنی؟» و امیدوار بودم مار زنگی نباشد. من از
مارها متنفر بودم. وقتی صدای زنگِ آشنایش را نشنیدم، خیالم راحت شد.

«نکنه دوباره از یه خرگوش صحرایی ترسیدی؟»

زُزی رو به من واق‌واق کرد.

«ترسیده بودی دیگه، سعی نکن انکار کنی.»

زُزی فرار کرد. فریاد زد: «هی! وایستا من هم بیام!» و سعی کردم به او برسم.
چهار سال پیش زُزی را سرگردان در بیابان پیدا کردم. آن موقع خیال
می‌کردم کسی آنجا رهایش کرده. اولش فقط پوست‌واستخوان بود و
وحشت‌زده رفتار می‌کرد؛ انگار کسی آزارش داده بود. وقتی به مامان التماس
کردم که اجازه بدهد او را نگه دارم، گفت پول کافی نداریم، من هم قول دادم
خودم برای پول غذایش کار کنم. زُزی مثل بیشتر باکسرها قهوه‌ای دارچینی
بود و همه‌جای تنش، حتی گوش‌های آویزانش، با خال‌های سیاه پوشیده
شده بود و به‌خاطر همین هم مطمئن بودم یک رگ دالماسین دارد. او فقط
سه‌تا پا داشت و به‌خاطر همین خوب با هم جور بودیم.

وقتی به پایین آتش‌فشان رسیدیم، ناگهان ایستادم. ردپاهایی بزرگ
با چنگال‌های بلند روی شن‌های مهتاب‌پوش بودند. پایم را توی یکی از
فرورفتگی‌ها گذاشتم و پای سایز چهل‌ودوی من، فقط یک سومش را پر کرد.
رُد پنجه‌ها آن‌قدر بزرگ بودند که مطمئن بودم مال کایوت نیستند. فکر کردم
شاید جای پای خرس باشند؛ اما خرس‌ها توی بیابان پرسه نمی‌زنند.

زانو زدم تا وارسی اش کنم. حتی اگر ماه هم در آسمان نبود، ردپاهای عظیم را می دیدم؛ دید چشم هایم در تاریکی بی عیب و نقص بود. مامانم می گفت نعمتی مقدس از سوی نیاکانم است، حالا هر چی. من می گفتم یکی دیگر از آن ویژگی هایی است که آدم را به موجودی عجیب و غریب تبدیل می کند.

«اون قدر گنده ان که ممکنه مال یه دایناسور باشن، رُزی.»

رُزی بو کشید. بعد یک بار دیگر هم بو کشید و ناله ای کرد.

ردپا را دنبال کردم؛ اما ناگهان ناپدید شد. انگار هر جانوری که آن ها را به جا گذاشته، ناگهان غیب شده بود. رعشه ای به ستون مهره هایم افتاد.

رُزی دوباره نالید و طوری با چشم های قهوه ای روشنش نگاهم کرد که انگار می گفت: بیا از اینجا بریم.

من هم که به اندازه ی او برای رسیدن به بالای آتش فشان مشتاق بودم،

گفتم: «باشه، باشه.»

از مسیر پریپیچ و خم بالا رفتیم. از کنار غار مخفی من (که با کریوزوت ها و مسکیت های درهم تنیده پنهانش کرده بودم) گذشتیم و رفتیم طرف قله.

وقتی رسیدیم، چشمم افتاد به منظره ای حیرت انگیز. در شرق، آسمان پرستاره ی شب بر فراز بیابان گسترده بود و در غرب، دره ای سرسبز، شهر و تخت تپه را از هم جدا می کرد. فراتر از آن؟ رشته کوهی عظیم بود با قله های کنگره کنگره که مثل دسته ای سرباز، شانه به شانه ی هم ایستاده بودند.

می شد گفت آنجا را بیشتر از هر جای دیگری در جهان دوست داشتم.

البته هرگز از نیومکزیکو خارج نشده بودم؛ اما خب، کتاب زیاد می خواندم.

مامان همیشه به من می گفت آتش فشان امن نیست؛ اما هرگز درباره ی

دلیلش چیزی نمی گفت. به نظر من که جای ساکت و آرامی بود. تازه، جای

تمرینم هم بود. بعد از اینکه پزشک ها گفتند هیچ راهی برای درمان پای

کوتاهم وجود ندارد، ساعت ها برای بالا رفتن از دیو وقت صرف می کردم؛ چون

1. Mesquite: گیاهی بیابانی که بومی جنوب آمریکا و شمال شرق مکزیک است. م